



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبه‌کار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

myanimés.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون
اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصل هفتاد و شش

بازگشت به پویی



شن چینگچو درحالیکه به آنها اشاره میکرد گفت: «برادر بزرگمون همین الان رفت.»
وقتی فنجان چای را از روی میز برد میداشت مینگ فان با عجله به طرفش آمد اما با دریافت یک نگاه تند و تیز متوقف شد. همچنان که شن چینگچو برای همه چای می ریخت لیو چینگه بالاخره نشست. فنجانش چایش را برداشت و سر کشید.

چی چینگچی گفت: «معلومه که برادر ارشدمون اینجا بود ... لیو شیدی با توجه به قیافه ای که گرفتی فکر میکنم داری درباره لو بینگه حرف میزنی!»

در حرفهایشان هیچ معنا و مفهوم خاصی دیده نمیشد اما سخنانشان چهره شنوندگان را درهم میکرد. شن چینگچو بخاطر لبخندهای دروغینی که میزد گونه هایش درد گرفته بودند ولی لبخند زنان گفت: «هی چطور همچین چیزی ممکنه؟»

چی چینگچی فنجان چایش را با صدای بلندی روی میز گذاشت یک ابرویش را بالا برد و گفت: «البته، اصلا چطور ممکنه همچین چیزی؟ اگر لو بینگه الان سعی کنه به کوهستان سانگ چیونگ برگرده میتونی ببینی با تبهکار فاسدی مثل اون چیکار میکنیم!»

مو چینگفانگ کناری نشسته و دستانش را در آستین های خود نهاد و با لحنی معمولی گفت: «خب شما باید اول به وضع اون برسین!»

شن چینگچو نتوانست به حرفهای آنان نخندد. چی چینگچی درحالیکه به او اشاره میکرد گفت: «هنوزم جرات داری بخندی؟ تو مشکل ساز ترین آدم اینجاایی!! شن چینگچو دارم بهت میگم.... تنها کار خوبی که میتونی بکنی اینه که مسئولیت همه چیو بپذیری و همراه خواهرها و برادرهات در فرقه سانگ چیونگ برگردی... اگه بازم با لو بینگه بزاری و بری شخصا حسابت رو میرسم و از کوهستان می اندازمت بیرون!!
بینم بعدش چه غلطی میتونی بکنی!»

مشخص بود که این حرفها را از روی نگرانی می زنند ولی آنقدر خشونت بخرج میداد که چینگچو متعجب بود چرا هنوز بلند نشده و گردنش را نگرفته است... موچینگفانگ هم گفت: «خب دیگه الان همه چی خوبه!»

گرچه این حرفها را زد ولی بعد از روی غضب آه کشید. چی چینگچی گفت: «اگر بخاطر این نبود که برادر ارشد نمیخواست اینکارو بکنه و بخاطر نبود اطلاعات کافی مجبور شد وارد جنگ بشه لو بینگه هرگز نمیتونست ازش جلو بزنه و پا به فرار بزاره! اگه تو هم یه ذره بیشتر درایت به خرج میدادی میتونستیم شاهد جنگاوری شمشیر شوانسوی برادر ارشد باشیم!»

پس از شنیدن این سخنان شن چینگچو دلش گرفت بهر حال او نیز هیچ وقت شاهد هنرنمایی های شوانسو نبود چه در کتاب اصلی و چه در حال حاضر ... او حتی نمیدانست شلیک هوایی رو به آسمان چه فکری در سر دارد. می مرد / اگه چیزی در اینباره می نوشت؟ همه چیز نشان از ابهت شمشیر میداد. صدایش مانند زمانی بود که غرش رعد در آسمان طوفانی بلند شود بدون اینکه ذره ای باران ببارد. شمشیر بلندی بود که ماهرانه ساخته شده و از ابتدا تا به انتهایش هیچ چیزی نبود جز سیاهی... ولی در انتها بدون هیچ توضیح / اضافه ای یوئه چینگیان با هزاران تیر تکه تکه میشد و در جا می میرد! (بای بای)

نینگ بینگینگ از زمانی که وارد اتاق شده بودند آرام و ساکت نشسته و سرش را پایین نگهداشته بود شن چینگچو بطرفش دست تکان داد و پرسید: «چیزی شده؟» نینگ بینگینگ به آرامی سرش را بالا آورد با آن دو چشمان سرخش مانند یک خرگوش کوچک شده بود او فین فین کنان و با صدای آرامی گفت: «شیزون، حالا که برگشتی دیگه ما رو ترک نمیکنی درسته؟»

بعد سرش را پایین انداخته و گریستن آغاز کرد. شن چینگچو با گیجی نگاه میکرد. او از آن مردانی نبود که با دیدن اشک بقیه احساساتی شوند اما شاگردانش برعکس بودند شاید او اشکهایش را در ته دلش پنهان میکرد اما نمیفهمید چرا این شاگردان تا چیزی میشد شروع به هق هق می کردند اشکهای نینگ مانند یک باران طوفانی بر چهره زیبا و گونه های ظریفش می ریختند.

حرفهایش باعث شد مینگ فان نیز با شدت بیشتری به گریه درآید: «شیزووووووون....» گرچه اشکهای او اصلا صحنه دل انگیزی را رقم نمی زدند.

چی چینگچی از فرصت استفاده کرده و باز هم برای او سخنرانی کرد: «می بینی؟ شاگردات رو می بینی؟؟! هیچ ارزشی برای اینا قائل نیستی؟ تو بیشتر از یه شاگرد داری ولی فقط نگران اون نمک شناس هستی! ببینم بقیه شاگردات رو یادت رفته؟» شن چینگچو به آرامی کمر نینگ بینگینگ را نوازش کرد و در این زمان سعی میکرد از خودش نیز دفاع کند: «کی گفته که من فقط نگران اون یکیم؟»

لیو چینگه سومین فوجان چای خود را نیز نوشید، چشمانش را بست و گفت: «برگرد همینجا بمون و دیگه نرو!»

شن چینگچو کوتاه و خلاصه گفت: «بسیار خب!»

با شنیدن این حرف، چی چینگچی بالاخره خیالش راحت شد. لیو چینگه نیز میخواست چیزی بگوید که ناگهان صورتش یخ بست. بعد چیزی مانند هاله کشتار سراسر صورتش را پوشاند.

همه درون اتاق که متوجه تغییر حالت او شدند بدون ذره ای تردید دست به شمشیر بردند. ناگهان لیو چینگه برخاست و با عجله به طرف پنجره ها رفت. شن چینگچو حس میکرد هر آن ممکن است قلبش از گلویش بیرون بیورد.

لیو چینگه با عجله پنجره ها را باز کرد. بیرون آسمان صاف بود و ماه می درخشید. در زیر پنجره ها فضا به روی درختان انبوه بامبو منتهای میشد. حتی یک انسان هم آن جا دیده نمیشد. البته لو بینگه آنقدر نادان نبود که آنجا بماند احتمالا او از مدتها قبل آنجا را ترک کرده بود. جو درون اتاق کمی آرام گرفت و موچینگفانگ گفت: «برادر ارشد لیو، تو چیزی دیدی؟»

با اینحال لیوچینگه سرش را نچرخاند و در عوض دستش را به طرف بیرون پنجره دراز کرد انگار داشت چیزی که در هوا شناور بود را میگرفت.

کمی بعد دستش را به داخل آورده و به طرف بقیه برگشت و جواب داد: «این برفه!» آن شب شن چینگچیو روی تختش دراز کشید و اصلا چشم روی هم نگذاشت. روز بعد بلافاصله پس از شنیدن صدای زنگ های هشدار باعجله از کلبه بامبویی خارج شد.

صدای زنگها برای دومین بار با شدت بیشتری برخاست. طنین صدای آن عمیق و چنان سنگین بود که تمام کوهستان سانگ چیونگ را در بر گرفت. شاگردان تمام قله ها از پل رنگین کمان تا قله چینگ جینگ همه جمع شدند. جمعیت عظیمی بیرون کاخ چیونگ دینگ حاضر بود. باوجود چنان جمعیتی سکوتی سرد همه کوهستان را پوشانده بود.

شن چینگچیو بسرعت بطرف کاخ چیونگ دینگ راه افتاد. در کنار کاخ آینه ای کریستالی به ارتفاع ده پا قرار داشت. غیر از سرپرست شاگردان قله آندینگ، بقیه اربابان قله آنجا ایستاد بودند و در برابرشان تصویری باشکوه دیده میشد.

در آینه رودخانه ای مواج و بزرگ دیده میشد که با کوه های بلند و مزارع سرسبز و ابرهایی سفید پوشانده شده بود. یوئه چینگئیوان گفت: «درست وسط رودخونه لوچوان

به آسمون نگاه کنید!»

دربالای آن صحنه، تاریکی شومی از پشت ابرهای تیره غارهای کوهستانی را می پوشاند و در حرکت بود بنظر میرسید جمجمه سوراخی است که وارونه شده باشد. ابرهای سیاه از آن خارج شده و سراسر دنیای زیرش را می گرفتند. آنها کوهستان شیطانی مایگو بودند.

یوئه چینگیانو گفت: «خبر گرفتیم که همه چی از دیشب شروع شده اولش فقط چند تخته سنگ ظاهر شدن ولی نزدیک به یک ساعت شکل واضحی گرفته و تبدیل به این کوهستان شده که می بینین!»

یکی از اربابان قله با شگفتی گفت: «یکساعت ؟ این... خیلی سریع!»

نه... این سرعت معمول ادغام بود. تیانلانگ چون طبق گفته های خود بهترین مکان را انتخاب کرد. بدون دخالت هیچ کسی طی یک روز همچنین منظره ای بوضوح سراسر آنجا را می پوشاند. دو روز بعد، دو دنیا بطور کامل با هم ادغام میشدند درست مانند دو تکه یک نقاشی زیبا ... بعد دو تکه دنیا را مانند بخیه یک زخم می دوختند و در انتها تصویری جدید ایجاد میشد.

لیو چینگه دست به سینه ایستاده و چنگلوان را در مشت خود گرفته بود: «پس باید سریعتر حرکت کنیم.»

یوئه چینگیانو گفت: «هر ارباب قله، دو سوم شاگردانش رو با خودش بیاره ... کمتر از یه ساعت دیگه میریم به مرکز رودخانه لوچوان!»

بلافاصله پس از فرمان رهبر فرقه، اربابان همه پراکنده شدند. باید تا سی دقیقه بعد حرکت میکردند پس کمتر از ده دقیقه زمان داشتند. بهمین دلیل با تمام قوا پیش میرفتند. شن چینگچو نیز برای آوردن شاگردانش حرکت کرد اما یوئه چینگیانو

جلویش را گرفت و متوقفش کرد: «تو اینجا میمونی!»

شن چینگچیو به طرفش برگشت: «برادر، تو که میدونی من باید پیام!»

یوئه چینگئیوان جواب داد: «شیدی، غیر از اولین برف و رودخانه لوچوان، دیگه چی میدونی؟»

شن چینگچیو به آرامی جواب داد: «برای توقف کار ادغامگر، اول باید شمشیر قلب شیطان رو بیرون بکشیم! که درست داخل جمجمه ایه که روی کوهستان مایگوعه ... و حتما تیانلانگ جون هم اونجاست که قدرتش رو به اون منتقل کنه!»

پس راه حل آنها این بود: اول - نابود کردن شمشیر قلب شیطان و دوم - کشتن تیانلانگ جون!

یوئه چینگئیوان مصرانه میگفت: «تو باید اینجا بمونی!»

شن چینگچیو میخواست هنوز هم حرف بزند که یوئه چینگئیوان دستش را بالا برد و تمام حرکاتش را مهر کرد. او داشت شن چینگچیو را درون کاخ چیونگ دینگ اسیر می کرد مانعی آنجا نهاده و نمیگذاشت او بیرون برود.

رئیس فرقه درحال شکستن قوانین بود.

شن چینگچیو راست ایستاده و کمرش کاملاً سفت شد آنهم درست هنگامی که میخواست شمشیرش شیویا را از غلاف در بیاورد. در آن لحظه ناگهان صدایی بسیار بلند از بیرون کاخ شنیده شد همه با عجله بیرون رفتند تا آن مسیری که شاگردان به آن اشاره میکردند را تماشا کنند. شن چینگچیو نفس نفس میزد.

آنان می توانستند ابرهای مواجی را ببینند که مانند یک دریا در آسمان قله چیونگ دینگ به حرکت در آمده بود . یک دریای مواج از ابرهایی برنگ سرخ ... یک رگه

سرخ نور آسمان را شکافت و مانند بارانی از شهاب سنگ بر سر کوهستان سانگ چیونگ بارید.

یوئه چینگیان ذره ای تزلزل نشان نداد بلکه دستش را جلو آورده و شوانسو سفیر کشان از غلاف جدا و در دست او پدیدار شد. شن چینگچو میدید که هر کدام از آن تخته سنگ ها تبدیل به سنگ ریزه هایی کوچک میشوند و همچون سنگهای درخشانی که پس از انفجار آتشی آسمان را روشن میکردند در هوا پخش میشدند.

ابره‌ای سرخ انگار که دور یک آتشفشان در حال فوران می چرخیدند. میتوانستند درون آن فضای ابری سرخ و سیاه دستها و سرهای فریاد کش انسان های بی شماری را ببینند. آنان از درد به خود می پیچیدند و در آن برزخ اسیر شده بودند.

گندش بزن! پوچی بی پایان ... کوهستان سانگ چیونگ به درون آن کشیده میشد!!!
شن چینگچو در ذهنش، بی رحمان فحش میداد: خدا لعنتت کنه شلیک هوایی رو به آسمون! تو اگه خیلی دلت میخواست یه داستان این مدلی بنویسی لااقل چشمت رو باز میکردی تا ببینی که کوهستان سانگ چیونگ یراست میفته تو دره پوچی!!!

وقتی این جریان از روی آنها عبور کرد نمیدانستند جریان بعدی کی از راه خواهد رسید آنها نمیدانستند چقدر طول میکشید تا دوازده قله کاملاً با دره پوچی یکی شوند و دریایی از آتش و مذاب و جهنمی بر روی زمین بوجود آید. حالا دیگر راهی برای نجات کوهستان سانگ چیونگ نبود....

یوئه چینگیان به طرف سرپرست شاگردان قله آندینگ برگشت و گفت: «برو و اربابان معبد ژائو هوا رو برای کمک خبر کن!» سپس چرخید و صدایش را بالا برد: «همه شاگردانی که اینجا باید دستورات رو کاملاً اطاعت کنید.... وقتی که مرز شکست هر چی که دارید رو رها میکنید و سریعاً از کوهستان عقب نشینی کنین!»

تمام شاگردانی که در میدان جمع شده بودند یکصدا جواب دادند: «فهمیدیم!»

یوئه چینگئیوان برگشت و گفت: «چینگچیو شیدی، تو هم به لوچوان میری!»

لیو چینگه که بعد از جمع آوری شاگردانش از قله بایجان برگشته بود گفت: «پس خودت چی رئیس؟!»

یوئه چینگئیوان گفت: «من جلوی اینا رو میگیرم تا ارباب کاخ ژائو هوا برسه بعدش به شماها ملحق میشم!»

شن چینگچیو گفت: «برادر ... رئیس فرقه، تنهایی از پش بر میای؟ چگونه من اینجا بمونم.....؟»

یوئه چینگئیوان خندید و گفت: «بهت گفتم بمون میخواستی بری... حالا که میگم برو میخوای بمونی؟ کوچولوی....شیدی ...من باهات چیکار کنم؟»

لیو چینگه او را گرفته و کشان کشان می برد در آن حال میگفت: «وقت رفتنه...اگه میگه بعدا بهمون ملحق میشه حتما اینکارو میکنه!!»

بالاخرع وقت رویارویی با بلا رسیده بود. از کوهستان سانگ چیونگ نیز همین عزت نفس انتظار میرفت که در یک رمان تهذیبگرایانه اینگونه باشد گرچه دیگر از قایق را کالسکه خبری نبود ولی هزاران شمشیر بسرعت رعد به حرکت درآمدند. اگر کسی از آن پایین نگاهشان میکرد آنان را شبیه ستاره های درخشانی می دید که در آسمان شب عبور میکنند. دقیقا مانند دریایی از ستارگان..

چقدر این منظره تماشایی بود. حیف که کوه هایی ترسناک در افق ظاهر شده و با هیبت شومشان این زیبایی باشکوه را می پوشاندند. قله آندینگ مسئول تدارکات بود و حقیقتا نقشی کارآمد داشتند. خیلی سریع نیروی حمایتی از معبد ژائو هوا رسید تا مرز را حفاظت کنند. یوئه چینگئیوان سریع آنجا را ترک کرده و خودش را به آنها رساند

کمتر از نیم ساعت بعد آنان به میانه رودخانه لوچوان رسیده بودند.

از آنجا که تعدادشان زیاد بود مجبور شدند گروه گروه شده و پایین بروند. دو طرف ساحل رودخانه لوچوان را جمعیت زیادی از مردم گرفته بود: آنها که از طریق خبرها از جریان مطلع شده بودند، آنان که توانایی و مهارت خارق العاده ای داشتند و آن دسته از تهذیبگران که از سراسر فرقه ها و قبیله ها برای بررسی وضعیت خودشان را به آنجا رسانده بودند لباسهای همه رنگارنگ بود.

تهذیبگران مشغول تخلیه مردم غیر نظامی از آن منطقه بودند. وو وانگ و وو چن که گروه راهبان معبد ژائو هوا را رهبری میکردند به آنان ملحق شدند. یوئه چینگوان دستانش را مانند کمانی بهم چسبانده و خطاب به آنها گفت: «عمیقا سپاسگذارم اربابان که شاگردانتون رو برای یاری ما فرستادین! وگرنه هزاران سال تاریخ و قدمت کوهستان سانگ چیونگ در یک آن نابود میشد!»

وو وانگ راهبی بود که همیشه حرفهای ناجور زیادی برای گفتن داشت. اما امروز صورتش مانند سنگ بود و یک کلمه اضافه هم نگفت. بهر حال این ارباب ووچن بود که جواب تعظیم یوئه چینگوان را داد و گفت: «آمیتا بها، فقط هزاران سال تاریخ کوهستان سانگ چیونگ نیست که نابود میشه ... نزدیک بود همون بلا و نابودی به سر معبد ژائو هوا هم بیاد!»

یوئه چینگوان با کمی شگفتی گفت: «این اتفاق برای شما هم افتاد؟ ارباب شما صدها تن از شاگردانتون رو به قله سانگ چیونگ فرستادید آیا نیروی کافی برای حفاظت از معبد دارید؟!»

شن چینگچو نیز شگفت زده شده بود یعنی امکان داشت که معبد ژائوهوا به مرحله ای برسد که تصمیم بگیرد خوشبختی و آسایش خود را قربانی کمک به فرقه دیگری

کند؟

همچنان رنگ صورت وو وانگ پریده تر میشد، ارباب ووچن نیز ساکت ماند و جواب و توضیحاتش اینگونه بود: «این.... حرف زدن درباره ش فرق داره ... قدرت ما نبود که نجاتمون داد ولی مجبور شدیم قدرت کسی رو قرض بگیریم که برای کمک اومده بود!»

یوئه چینگیان با کنجکاوی پرسید: «معبد تیان-یی؟» معبد تیان-یی همیشه بخاطر رهایی از قید و بند و آسودگی مشهور بودند اینها فرقه ای با نظم و سازماندهی کوچکی بودند. عادت داشتند با جریان پیش بروند و در مسائل همکاری کنند. اگر اینها برای کمک به معبد ژائو هوا آمده بودند بی اندازه عجیب و شوک آور می نمود.

ارباب ووچن سرش را تکان داد و گفت: «کاخ هوانهوا بود!»

باد بزن شن چینگچو از حرکت ایستاد همچنان که به لکنت افتاده بود: «کاخ هوانهوا؟ اون که....»

وو وانگ با چهره ای مانند خاکستر گفت: «درسته، لو بینگه بود!»

ناگهان از گوشه ای صدای خنده شنیدند. صدایی صاف و بدون خش که با لحنی تصنعی حرف میزد: «ایشون جرات نداره بابت کاری که کردیم سپاسگذار باشه ولی اگه لازمه چیزی گفته بشه اینه که من فقط سعی داشتم به شیزون کمک کنم!»

قسمت بعدی: مرز شیطانی مایگو

لو بینگه درحالی که ردای سیاهش در باد تکان میخورد جلو تر آمد شمشیر
ژنگیانگ (جنگیانگ) را به کمر بسته بود. پشت سرش موبی-جون و شاهوالینگ به همراه
شاگردان کاخ هوانهوا قرار داشتند.

لو بینگه به شن چینگچو گفت: «جیوژونگ جون رو سپردم به شا هوالینگ...اون
هیولای زشتم سپردم به موبی جون ...»

شن چینگچو گفت: «و؟»

لو بینگه با جدیت سرش را تکان داد بعد لبخندی روی لبش ظاهر شد و گفت: «و ...
شیزونم سپردم به خود!»

صدای سرفه از همه جا برخاست.

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.